

فصل سوم

سه همسفر

گندالف گفت: «شما باید بی سر و صدا بروید، و باید هر چه زودتر راه بیافتید.»

دو یا سه هفته گذشته بود و فرودو هیچ نشانه ای از آماده شدن برای عزیمت نشان نمی داد.

فرودو اعتراض کرد: «می دانم ولی مشکل هست که هر دو کار را با هم انجام بدهم. اگر مثل بیل بو

ندید بشوم، داستان در یک چشم به هم زدن در همه جای شایر می پیچد.»

گندالف گفت: «مسلم است که نباید ناپدید بشوی! این کار درست نیست! گفتم زودتر، نه

بلافاصله. اگر راهی پیدا کنی که بدون آنکه همه جا جار بیافتد، از شایر جیم بشوی، ارزش دارد

کمی دست دست کنی. اما به هر حال نباید خیلی معطل بشوی.»

فرودو پرسید: «پاییز چطور است روز تولد ما یا بعد از آن؟ فکر کنم تا آن موقع بتوانم تا حدی

مقدمات کارمان را فراهم کنم.»

راستش را بخواهید اکنون که به پای عمل رسیده بود، از شروع کردن اکراه داشت. بگ اند بیشتر

از همیشه اقامتگاهی مطلوب می نمود، و او می خواست تا آنجا که می تواند از رنگ و بوی آخرین

تابستان در شایر لذت ببرد. وقتی پاییز فرا می رسید، می دانست که دست کم قسمتی از دلش

بیشتر

به سفر بیشتر رضا خواهد داد. چنانکه همیشه در این فصل چنین می شد. در حقیقت پیش خود تصمیم گرفته بود که در پنجاهمین سالگرد تولدش عازم شود. یک صد و بیست و هشتمین سالگرد تولد بیل بو، به نحوی روز مناسبی برای عزیمت و از پی او رفتن به حساب می آمد. تا جایی که ممکن بود به حلقه کمتر می اندیشید و به این که حلقه سرانجام از را به کجا خواهد کشاند. اما همه ی اندیشه های خود را با گندالف در میان نگذاشت. همیشه دشوار بود که بگویی ساحر چه چیزهایی را حدس زده است.

به فردود نگاه کرد و لبخند زد. گفت: «خوب باشد. به گمانم که بشود ولی دیرتر از آن نه. کم کم دارم خیلی نگران می شوم. در ضمن مواظب باش کوچکترین اشاره ای به جایی که می خواهی بروی نکنی! مراقب باش که سام گمگی هم حرفی نزند. اگر لب از لب باز کند واقعا" تبدیلیش می کنم به یک قورباغه.»

فردود گفت: «این که کجا می خواهم بروم، بعید است از من درز کند، چون خودم هم هنوز نقشه ی روشنی برایش ندارم.»

گندالف گفت: «مزخرف نگو! حرف من این نیست که آدرست را در دفتر پستت نگذار! تو داری از شایر می روی. این موضوع را هیچکس نباید بداند تا وقتی که کاملاً دور شده ای. تو بالاخره یا به جنوب می روی یا به شمال، یا به غرب، یا شرق. یا دست کم باید سفرت را از یکی از این جهت ها شروع کنی. مهم این است که هیچکس نداند یقیناً به کدام طرف رفته ای.»

فردود گفت: «رفتن از بگ اند و خداحافظی کردن آن قدر فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده است که حتی به جهتش هم فکر نکرده ام. کجا می خواهم بروم؟ در کدام جهت می خواهم

بروم؟ باید دنبال چه چیزی بگردم؟ بیل بو برای پیدا کردن گنج رفت آنجا و دوباره برگشت، اما ظاهراً این طور که معلوم است دارم میروم که تا گنجم را گم کنم و برنگردم.»

گندالف گفت: «ولی تو تا نوک دماغت را بیشتر نمی بینی، همین طور هم من. شاید وظیفه ی خودت باشد تا شکاف های هلاکت را پیدا کنی؛ شاید هم پیدا کردن آن کار دیگران باشد. نمی دانم. به هر حال تو هنوز برای آن راه طولانی آماده نیستی.»

فرودو گفت: «حقیقتش را بخواهی نه اولی به هر حال باید به کدام طرف بروم؟»

ساحر پاسخ داد: «به طرف خطر، اما نه با عجله و نه خیلی مستقیم. ولی اگر نصیحتم را قبول کنی، به طرف ریوندل برو. فکر نمی کنم چندان خطری داشته باشد، هر چند که جاده مثل قبل امن نیست و هر چه به آخر سال نزدیکتر بشویم، وضع بدتر خواهد شد.»

فرودو گفت: «ریوندل! باشد. به طرف شرق می روم. طرف ریوندل. سامر امی برم که الف ها را ببیند. خوشحال می شود.»

آرام صحبت می کرد؛ ولی ناگهان شوق دیدن خانه ی الروندهاف الون و دم زدن در هوای آن دره ی عمیق، جایی که بسیاری از مردمان زیبا هنوز در آنجا ساکن بودند، در دلش زبانه کشید.»

یک روز عصر تابستان خبرهای شگفت انگیزی به میهان خانه ی پایتال و اثرهای سبز رسید. غول ها و دیگر خبرای شوم مرز شایر به خاطر مسائل مهم فراموش شد. آقای فرودو داشت بگ اند را می فروخت، در حقیقت قبلاً آن را فروخته بود، به بگینز های ساک ویل!

بعضی ها می گفتند: «به قیمت گران.» اما دیگر می گفتند: «به قیمت ارزان، چون وقتی خانم لوبلیا خریدار باشید این یکی احتمالش بیشتر است.» (اتو چند سال قبل در پیری، اما ناکام در سن ۱۰۲ سالگی در گذشته بود.)

این که چرا آقای فردو داشت نقب زیبایش را می فروخت در مقایسه با موضوع قیمت آنجا، بیشتر مورد بحثو گفتگو بود. تعداد اندکی بر این نظر بودند - و اشاره ها و کنایه های آقای بگینز نیز آنها را تایید میکرد - که پول فردو ته کشیده بود. می خواست هایبوت را ترک کند و از عواید فروش آن میان خویشاوندانش برندی باکش در در باک لند، زندگی آرامی داشنه باشد. بعضی ها اضافه می کردند. «وتا آنجا که ممکن است دور از بگینز های ساگ ویل.»

اما تصور ثروت بی حد و حساب بگینز های بگ اند چنان در اذهان جای گرفته بود که برای بیشتر آنان باور کردن این موضوع بسیار دشوار بود. بسیار دشوار تر از هر چه معقول و یا غیر معقولی که تصور آن به ذهنشان می رسید. در نظر بسیاری از مردم نقشه ی شیطانی اما هنوز پنهان گندالف پشت سر این ماجرا بود. هر چند او خود را نشان نمی داد و روز ها آفتابی نمی شد. همه خوب می داستند که در بگ اند مخفی شده است. اما هر چند ممکن بود این موضوع مطابق نقشه ی ساحرانه یا و باشد، در حقیقت تردیدی وجود نداشت. فردو بگینز داشت به باک لند بر می گشت.

گفت: «بله، همین پاییزم می روم. مری برندی باک دنبل یک نقب کوچک قشنگ و یا حتی یک خانه ی کوچک برای من می گردد.»

در حقیقت او قبلاً با کمک مری، خانه ی کوچکی در کریک هالو، زمین های آن طرف بالکباری انتخاب کرده و خریده بود. فردو در مقابل همه، به جز سام چنین وانمود می کرد که می خواهد به

طور دایم در آنجا ساکن شود. تصمیمش برای عزیمت به سمت شرق موجب شده بود که این موضوع به فکرش خطور کند؛ زیرا باک لند در مرزهای شرقی شایر واقع بود، و چون کودکیش را در آنجا سپری کرده بود، بازگشتش تا اندازه ای معقول می نمود.

گندالف دو ماه در شایر ماند. بعد یک روز عصر، در پایان ماه ژوئن، پس از آنکه نقشه ی فرود را تدارک دیدند، ناگهان اعلام کرد. که صبح روز بعد دوباره عزیمت خواهد کرد. گفت: «امیدوارم که زیاد طول نکشد، اما دارم آن طرف مرزهای جنوبی می روم تا در صورت امکان کمی خبر به دست بیاورم. خیلی بیشتر از آنکه لازم بود عاقل و باطل بوده ام.»

با بی اعتنایی صحبت می کرد، ولی به نظر فرودو رسید که نسبتاً نگران به نظر می رسد. پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«خب نه؛ ولی چیزی شنیده ام که نگرانم کرده و لازم است که تحقیق بکنم. اگر دیدم علی رغم همه ی این چیزها، لازم است که تو بلافاصله راه بیفتی. فوراً بر می گردم، یا لاقلاً پیامی برایت می فرستم. در ضمن تو هم به نقشه ات بچسب؛ حواست جمع تر از همیشه باشد، مخصوصاً در مورد حلقه. اجازه بده یک بار دیگر به تو گوشزد کنم؛ ازش استفاده نکن!»

سپیده دم راه افتاد. گفت: «هر روزی ممکن است برگردم، خیلی دیر کنم برای مهمانی خداحافظیت بر می گردم. روی هم رفته فکر می کنم در جاده به همراهی من احتیاج پیدا کنی.»

ابتدا فرودو دچار اضطراب زیادی شد. اغلب از خود می پرسید که گندالف ممکن است چه چیزهایی شنیده باشد، اما این تشویش از بین رفت و او در این آب و هوای عالی مشکلاتش را فراموش

کرد. شایر به ندرت شاهد تابستانی چنین خوب و پاییزی پر بار بود ه است. درختان انباشته از سیب بودند، عسل قطره قطره در شان ها پر می شد. و ساقه های غلات بلند بودند و آکنده. پاییز بر سر دست آمد و فردو کم کم از بابت گندالف نگران می شد. سپتامبر می گذشت و خبری از او نبود. روز تولد و نقل مکان نزدیک می شد. و او هنوز نیامده و پیغامی نفرستاده بود. بگ اند پر از جنب و جوش بود. بعضی از دوستان فرودو برای ماندن و کمک به او در بستن بار و بندیل به آنجا آمده بودند؛ اینان عبارت بودند از از فردهگار بولگر و فولکو بوفین، و البته دوستان استثنایی اش پی پین توک و مری برندی باک. همگی با هم مشغول زیر و رو کردن بودند.

در بیستم سپتامبر دو گاری سر پوشیده پر از راه پل برندی و این راهی باک لند شدند. و اسباب اثاثیه ای را که نفروخته بود، به خانه ی جدیدش برد. روز بعد فرودو به راستی نگران شد و دائم چشم به راه گندالف بود. صبح پنج شنبه روز تولدش همان قدر صاف و آفتابی به نظر می رسید که سال ها پیش در روز میهمانی بزرگ بیل بو. و گندالف هنوز پیدایش نبود. شب هنگام، فرودو میهمانی شام وداع را برگزار کرد. کاملاً مختصر بود، شامی برای خود او و آن چهار نفری که برای کمکش آمده بودند. اما مضطرب بود و دل و دماغ آن را نداشت. فکر این که باید به این زودی از دوستان جوانش جدا شود، بر روی دلش سنگینی می کرد. مانده بود که چطور این موضوع را به بقیه بگوید.

با این حال چهار هایت جوان تر سرخوش بودند و میهمانی علی رغم غیبت گندالف به ضیافت پر شور و حالی تبدیل شد. در اتاق نهار خوری جز یک میز و چند صندلی، چیز دیگری وجود نداشت. اما غذا عالی بود و شرابی عالی نیز در دسترس بود. شراب فرودو به انضمام باقی چیزها به بگینزهای ساک ویل نفروخته بودند.

فرودو به محض اینکه گیللاس خود را خالی کرد، گفت: «وقتی ساگ ویلی ها چنگشان راروی اینجا انداختند، بگذار سر بقیه ی وسایلم هر بلایی که می خواهد بیاید، به هر حال برای این جای خوبی پیدا کرده ام.» این آخرین قطره ی شراب کهنه ی وین یارد بود.

پس از آنکه ترانه های بسیاری با هم خواندند و از خاطرات مشترک سخن گفتند. مطابق رسم فرودو به افتخار تولد بیل بو و به سلامتی او و فرودو نوشیدند. سپس بیرون رفتند تا هوایی تازه کنند و ستاره ها را تماشا کنند و بعد به رختخواب رفتند. میهمانی فرودو تمام شد و گندالف نیامده بود.

صبح روز بعد مشغول بار زدن گاری دیگر با باقی بار و بندیل ها جا مانده بود. مری مسئولیت این کار را به عهده گرفت. وبا فتی (یعنی فرده گار بولگر) راه افتاد. مری گفت: «یک نفر باید برود آنجا و خانه را قبل از رسیدن تو گرم کند خوب، به امید دیدار - پس فردا اگر توی راه خوابتان نرود.»

فولکو پس از نهار به خانه رفت. اما پی پین ماند که بعد برود. فرودو بی قرار و نگران می نمود و به عبث گوش به زنگ بود ک خبری از گندالف برسد. تصمیم گرفت تا آخر شب منتظر بماند بعد اگر گندالف می خواست بی درنگ او را ببیند می تانست بی درنگ به کریک هالو برود، و حتی شاید هم جلوتر از آنها می رسید. چون فرودو داشت پیاده می رفت. نقشه اش این بود که برای دلخوشی خودشو آخرین دیدار از شایر وهم چینی به سبب دلایل دیگر از هاییتون تا معبد بکالبری را پیاده برود و زیاد بر خود سخت نگیرد. در آینه ی غبار گرفته ی تالار نیمه خالی نگاهی به خود انداخت و گفت: «کمی هم برای خودم تمرین می شود.» مدت ها بود که دست به پیاده روی سنگین نزده بود و فکر کرد که تصویر توی آینه، نسبتاً شل و وارفته به نظر می آید.

بعد از نهار سر و کله ی بگینز ها ساک ویل، لوبلیا و پسر موحنایی اش لوتو پیدا شد و فرودو را بسیار آزرده خاطر کرد. لوبلیا تا پایش را داخل گذاشت گفت: «بالاخره مال ما شد.» این حرف او از ادب به دور بود؛ علاوه کاملاً هم مطابق واقع نبود.، قرداد فروش بگ اند قرار نبود تا پیش از نیمه ی شب به اجرا در بیاید. اما شاید بتوان لوبلیا را بخشید. مجبور شده بود هفتاد و هفت سال بیشتر از آنچه زمانی تصور می کرد.، برای بگ اند منتظر بماند و اکنون صد ساله بود. به هر حال آمده بود ببیند چیزهایی را که برایشان پول داده بود نبرده باشند؛ و کلید ها را می خواست. زمین زیادی طول کشید تا راضیش کنند چون صورت کاملی از اشیا را با خود آورده بود و دانه دانه آنها را کنترل می کرد. سراجا با لوتو و کلید یدکی از آنجا رفت و قول گرفت کلید دیگر را نزد گمگی ها در خیابان بگ شات بگذارند. با ناخشنودی فین فیینی کرد و آشکارا نشان داد که فکر می کند ممکن است گمگی ها شبانه نقب او را غارت کنند. فرودو او را به صرف چای دعوت نکرد.

چایش را با پی پین و سام در آشپزخانه صرف کرد. رسماً اعلام کرده بودند که سام به باک لند می آید تا رفتو روب را برای آقای فرودو انجام دهد و به باغچه ی کوچکش برسد. و استادش نیز با این قرار و مدار موافق بود، اما با دور نمای همسایه شدن بالوبلیا چندان تسلی اش نمی داد.

فرودو گفت: «آخرین وعده ی غذای ما در بگ اند!» و صندلیش را عقب داد. شستن ظرف ها را برای لوبیلا گذاشتند. پی پین و سامکوله بارشان را بستند و هر سه را در اویمان خانه کپه کرده بودند. پی پین رفت تا برای آخرین بار قدمی توی باغ بزند. سام ناپدید شد.

خورشید این رفت. بگ اند غمگینو گرفته و به هم ریخته می نمود. فرودو در اتاق های آشنا = رسه می زد و روشنایی غروب را می دید که آرام آرام محو می شد. و سایهها پاورچین پاورچین از گوشه

ها بیرون می خزیدند. داخل خانه به تدریج تارک می شد. فرودو بیرون آمد و تا دروازه ی انتهای راه و بعد اندکی نیز در جاده ی تپه پیش رفت. تا اندازه ای امیدوار بود که گندالف شلنگ انداز در گرگو میش غروب پیدایش شود.

آسمان صاف بود و ستارگان می درخشیدند. با صدای بلند گفت: «مثل اینکه شب خوبی در پیش داریم. برای شروع خوب است. دوست دارم را بروم. دیگر دل و دماغ معطل شدن را ندارم. دارم راه می افتم. گندالف می تواند دنبال من بیاید.»

چرخید که برگردد، اما ایستاد. چرا که در همان نزدیکی ها از آن طرف خیابان بگشات صدایی شنید. یکی از صداها بی تردید به بابا گمگی بود و دیگر بیگانه بود و تا حدی ناخوشایند. نمی توانست بفهمد چه می گوید، ما جواب استادی را شنید که تا حدودی لحن تنیدی داشت، پیرمرد آشفته به نظر می رسید.

« نه ، آقای بگینز رفته. امروز صبح رفتو سام من هم با او رفت. تمام خرتو پرت هایش را هم بردند. به عرضم به حضورتان که فروخت و رفت. چرا؟ چرایش دیگر به منو شما مربوط نیست. کجا؟ این گه جزو اسرار نیست. کوچید به بالکباریا جایی مثل این. آن طرف آن پایین ها بله همین طور است - تا آنجا خیلی راه است. من خودم هیچ وقت تا آنجا نرفته ام. مردم باک لند عجیب و غریبند. نه نمی توانم بهش پیغام بدهم. شبتبه خیر!»

دای پا در سمت پایین تپه گم شد. فرودو مانده بود که چر از اینکها آنان به بالای تپه نیامدند، احساس آرامش خاطر می کرد. با خود اندیشید:

« گمان کنماز این همه سؤال و کجکاوی در کار هایم حالم به هم می خورد. چه ادم های فضولی هستند! » به سرش زده بود که برود و از استاد پیرسد که چه کسی داشت پرس و جو می کرد؟ اما خوب یا بد تصمیمش را عوض کرد و برگشت و تند به طرف بگ اند به راه افتاد.

پی پین در ایوانروی کوله بارش نشسته بود. سام آنجا نبود و فرودو پایش را از درگاه تاریک داخل گذاشت. صدا زد: «سام، سام وقتش است!»

صدایش از آن داخل شنیده شد: «آدم قربان!» و بعد سر و کله ی خودش نیز در حالی که آب د هانش را پاک می کرد، پیدا شد. داشت با بشکه ی آبجو در سردابه وداع می کرد.

فرودو گفت: «آماده ی حرکتی سام؟»

«بله قربان! الان دیگر می توانم حسابی سر و پا دوام بیاورم قربان!»

فرودو در گرد را بست و قفل کرد و کلید را به سام داد. گفت: «بدو و این را ببر خانه ی خودتان سام! بعد از خیابن میا نبر بزنو تا آنجا که می توانی زودتر کنار دروازه ی جاده آن طرف علفزار به ما ملحق شو. امشب از وسط دهکده نمی رویم. گوش ها و چشم ها امشب فضول و کنجکاوند.»

سام با مام سرعت دودید و دور شد.

فرودو گفت: «خب بالخر راه افتادیم!»

آنان کوله بارشان را روی دوش انداختند و چوب دستشان را برداشتند و به سمت غرب بگ اند چرخیدند. فرودو نگاهی به پنجره تاریک و خالی انداخت و گفت: «بدرود!»

دستی تکان داد و برگشت (و بی آنکه خود بداند از پی بیل بو) از پشت سر پره گرین به پایین کورهرتاه توی باغ شتافت. آن پایین از پایی که رچین کوتاه تر بود پریدند و با صدای خش خش در میان علف ها به میان تاریکی زدند و راه مزرعه ها را پیش گرفتند.

در پایین تپه در سمت غربی آن به دروازه ای رسیدند که به جاده ی باریک باز می شد. ایستادند و بند کوله هایشان را تنظیم کردند. به زودی سام در حالی که داشت به دو نفس نفس زنان و به سرعت پیش می آمد پیدایش شد، کوله بار سنگین او از دوشش بالاتر قرار گرفته بود و روی سرش یک زنبیل نمدی بی شکل گذاشته بود که خودش به آن کلاه می گفت. در تاریکی بیشتر شبیه دورف هابه نظر می رسید .

فرودو گفت: «فکر میک نم خرت. پرت های سنگین تر به من داده اید. بدبخت حلزون ها و آنهایی که مجبورند خانه ی خدشا را روی دوششان ببرند.»

سام با قاطعیت گفت: «قربان باز هم جا دارم که چیزهای بیشتری را بردارم. کوله ی من کاملاً سبک است.» ولی این موضوع حقیقت نداشت.

پی پین گفت: «نه نمی خواهد سام! برایش خوب است. با خمدش چیزی ندارد جز همان چیزهایی که گفت برایش بسته بندی کنیم. این آخرها کمی شل شده ، وقتی کمی از بارهایش را خودش اوزردسنگینی اش را کمتر احساس می کند.»

فرودو خندید: «با یک هایت بیچاره ی پیر مهربان باشید! مطمئنم قبل از آن که برسم به باک لند مثل یک ترکه ی بید لاغر می شوم. ولی داشتم شوخی می کردم. فکر میکنم تو بیشتر از سهمت بار برداشته ای سام. دفعه ی دیگر که خواستیم بارها بنیدم رو به راهش می کنم.» دوباره چوب

دستیش را برداشت و گفت: «خوب ، همه توی تاریکی راه رفتن را دوست داریم،س قبل از آنکه بخوایم چند مایلی می رویم.»

مسافت کوتاهی را توی جاده ای که به سمت غرب می رفت پیش رفتند.آنگاه جاده را رها کردند و به سمت چپ پیچیدند و دوباره آرام وارد وارد مزرعه ها شدند.در یک خط در طول پرچین ها و مرز بیشه ها می رفتند و شب تاریک آنان را احاطه کرده بود.در شنل های تیره ی خود چنان نامرئی شده بودند که گویی هر کدام حلقه ی جادویی باخود داشتند.از آنجا که همه هاییت بودند، و می کوشیدند بی سرو صدا باشند.هیچ صدایی از آنان بر نمی خاست که حتی هاییت ها بشنوند.حتی جانوارن وحشی داخل مزرعه ها و بیشه ها متوجه گذشتن آنها نمی شدند.

پس از اندکی ، از واتر در غرب هاییتون ، که پلی باریک از الوار داشت گذشتند.نهر چیزی نبود جز نوار سیاهی که پیچ و تاب خورده بود و مرزش را درختان توسکای خم شده بر روی انمشخص می کردند.یکی دو مایل جلوت ر به طرف جنوب ، جاده ی بزرگ را که به طرف پل برندی واین می رفت قطع کردند؛اکنونو در توک لند بودند ، و در حالی که راهشان را به طرف جنوب شرق کج می کردند، راه سرزمین گرین هیل را در پیش گرفتند.وقتی شروع به بالا رفتن از اولین شیب های آن کردند ، به پشت سر نگاهی انداختند و چراغ های هاییتون را در دور دست دیدند که در دره ی دلنشین واتر سو سو می زد. این سو سو به زودی در پستی و بلند زمین های تاریک گم شد و جاده از کنار بای واتر و پا به پای آبگیر خاکستری رنگش پیش می رفت. وقتی روشنایی آخرین مزرعه را تا حدزیادی پشت سر گذاشتند ، فرودو برگشت و دستی برای خداحافظی تکان داد.

آهسته نمی گفت: «نمی دانم که چشم دوباره به این دره می افتد یا نه.»

حدود سه ساعت راه رفته بودند که برای استراحت ایستادند. شب بی ابر و و خنک و پرستاره بود، اما رشته های مه مانند دود از نهرها و علفزارهای توی دره به دامنه های تپه می خزید. درختان گان کم برگ، با باد ملایمی که از فراز سرشان می گذشت به نوسان در می آمدند و در زمینه ی آسمان رنگ پریده به شکل تور دیده می شدند. شام بسیار مختصری (نسبت به این که هاییت بودند) خوردند و دوباره به راه افتادند. خیلی زود به جاده ی باریکی بر خوردند که پیچ واپیچ بالا و پایین می رفت و در تاریکی پیش رو به خاکستری می زد و محو می شد؛ جاده ی وود هال و استاکو فری باکل بری. از جاده ای اصلی در دره ی واتر جدا می شد و روی دامنه ی گرین هال پیچ می خورد و به طرف وودی اند، یکی از گوشه های دور افتاده و وحشی فاردینگ شرقی می رفت.

پس از مدتی به داخل جاده ی گودی در میان درختان بلند سرازیر شدند که برگ های خشکان خش خش می کرد. هوا بسیار تاریک بود. حال که از شر گوش های کنجکاو خلاص شده بودند، ابتدا با هم حرف می زدند، یا نغمه ای را آرام با هم دم می گرفتند. سپس در سکوت راهشان را ادامه می دادند. پی پین کم کم عقب افتاد. سرانجام وقتی شروع به بالا رفتن از شیبی تند کردند، ایستاد و دهن دره ای کرد.

گفت: «آن قدر خوابم میاد که همین الان روی جاده بیافتم. می خواهید همین طور که دارید راه می روید بخوابید؟ نزدیک نیم هشب است.»

فرودو گفت: «فکر کردم راه رفتن توی تاریک را دوست داری. ولی عجله ای نیست. مری حدوداً»
پس فردا انتظار ما را می کشد. یعنی اینکه دو روز دیگه وقت داریم. اولین جای مناسبی را که دیدیم
اتراق می کنیم.»

سام گفت: «باد از غرب می وزد. اگر به آن طرف این تپه برسیم جای مناسبی پیدا می کنیم که هم
محفوظ باشد و هم گرم و راحت، قربان. اگر خوب یادمان باشد درست همین جلوتر یک بیشه ی
خشک صنوبر هست.» سامزمین ها را در محدوده ی بیست مایلی هاییتون خوب می شناخت اما این
محدوده ی اطلاعات جغرافیای او بود.

درست بالای تپه به یک بیشه ی کوچک صنوبر رسیدند. جاده را رها کردند. و در عمق بیشه ی
تاریک که بوی صمغ می داد فرورفتند و شاخه های خشک و میوه ی کاج گرد آوردند تا با آن
آتش درست کردند. به زودی در پای یک درخت سرو بزرگ ترق تروق شادی بخش شعله های
آتش بلند شد و و آنان مدتی دور آن نشستند تا آنکه کم کم شروع به چرت زدن کردند. سپس
هر کدام در یک کنج ریشه های درخت بزرگ به خواب رفتند. نوبت نگهبانی تعیین نکردند. حتی
فرودو نیز احساس خطری نمی کرد. زیرا هنوز در قلب شایر بودند. وقتی آتش فرو مرد چند
جنبنده نزدیک شدند و به آتش چشم دوختند و باهی که در پی کار خود از میان بیشه می گذشت،
چند دقیقه ای ایستاد و بو کشید.

روبا با خود اندیشید: «هاییت ها! خوب دیگر چه؟ کارهای عجیب و غریب و توی این سرزمین
زیاد شنیده ام. ولی به ندرت شنیده ام که یک هاییت بیرون از خانه زیر یک درخت بخوابد. سه تا

هاییت! حتما! پشت این قضیه یک ماجرای عجیب هست.» حق کانلا! با او بود. اما دیگر از این موضوع چیزی بیشتر سر در نیاود.

صبح پریده رنگ و نمناک از راه رسید. فرودو اول از همه بیدار شد و دید که ریشه ی یک درخت پشتش را تقریبا" سوراخ کرده است مطابق رسم همیشگی اشدر اوایل سفر ، با خود اندیشید:» راهپیمایی تفریحی! چرا سواره نرفتم؟ همهی رختخواب های پر نازنینم را بگینزهای ساک ویل فروختم! ریشه ی ای ن درخت ها لایق آنها بود. کشو قوسی به خودش داد. فریاد زد:» برپا هاییت ها! صبح قشنگی هست!»

پی پین یک چشمی از گوشه ی بالای پتویش نگاهی انداخت و گفت:» چه چیزش زیباست؟ سام! صبحانه را برای ساعت ده و نیم آماده کن! آب حمام را گرم کرده ای؟»

سام با چشمان تقریبا" پف کرده از جا پرید و گفت:» نه قربان! نکرده ام، قربان!»

فرودو پتوها را از روی پی پین کشید و او را چرخاند ، سپس به طرف حاشیه ی بیشه راه افتاد. در دوردست شرق، خورشید سرخاز میان مه هایی که به انبوهی روی دنیا پوشانده بودند ، بالا می آمد. درختان پاییزی با آمیزه ای از رنگ های طلایی و سرخ ، گویی بی ریشه در دریایی رویای شناور بودند. جاده کمی پایین تر از او در سمت چپ با شیبی سر سام آور در حفره ای فرو می رفتو ایدی می شد.

وقتی برگشت ، سام پی پی ن آتش خوبی راه انداخته بودند . پی پین فریاد زد :» آب! آب کجاست؟»

فرودو گفت:» من که توی جیبم آب نگه نمی دارم.»

پی پین در حالی که سخت مشغول بیرون آوردن غذا و فنجان ها بود ،گفت: «فکر کرده ام رفته ای آب پیدا کنی، بهتر است همین الان بروی.»

فرودو گفت: «تو هم می توانی ،تمام قمقمه ها را بیاور.» جویباری در پای تپه بود. قمقمه ها و کتری کوچک کمپینگ خود را از آبشار کوچکی که آب از آن از چند متری روی یک صخره ی خاکستری رنگ می ریخت، پر کردند. آب مثل یخ سرد بود، وقتی دست و صورت را به آب زدند، به نفس افتاده بودند و بریده بریده حرف می زدند.

وقتی صبحانه شان تمام شدو دوبار هکوله ها را بستند ساعت از ده گذشته بود، و روز کم کم آفتابی و گرم می شد. از سرایشی پایین رفتند. و از جویبار که جاده را قطع می کردو به پایین سرازیر می شد، گذشتند و دوباره راه سربالایی را بعدی را پیش گرفتند. بعد دوباره از یال های دیگر تپه بالا و پایین رفتند؛ در این زمانبالاپوش ها ، پتوها و آب و غذا و لوازم دیگرشان ، بار بسیار سنگینی به نظر می رسید.

راهپیمایی روزانه ظاهراً قرار بودبه سبب گرما کاری خسته کننده باشد. اما جاده پس از چند مایلدست از بالا پایین رفتن برداشت. ابتدا با یک زیگزاگ خسته کننده تا نوک یک شیب تند بالا رفت و سپس کم کم آماده شد تا برای آخرین بار پایین بیاید. پیش رویشان زمین های لکه لکه ی پست تر دیده می شد. با پشته های کوچک درخشانی که در غبار قهوه ای رنگ سرزمین جنگلی در دوردست ها محو می گردید. آنان داشتند به وودی اند می نگریستند. به سمت رودخانه ی برندی واین. جاده همچون رشته ی ریسمانی در برابرشان پیچ و تاب می خورد و می رفت.

پی پین گفت: «جاده همیشه می رود، اما بدون استراحت نمی توانم راه بروم. دیگر وقت آن رسیده که نهار می خوریم. در سرایشی کنار کنار جاده نشسته و به شرق فرورفته در غبار چشم دوخت، که در آن سویس رودخانه قرار داشت و انتهای شایر، که تمام عمرش را در آنجا گذرانده بود. سام کنار او ایستاده بود. چشمان گردباز باز بود. داشت سرتاسر پهنه ی زمین هایی را تا افق جدیدی که هرگز چشمش به آن نیافتاده بود، از نظر می گذراند.

پرسید: «الف هاتوی آن جنگل زندگی می کنند؟»

پی پین گفت: «نه، نه هیچ وقت چنین چیزی نشنیده ام.» فرودوساکت بود. او نیز به سمت شرق، به امتداد جاده چشم دوخته بود، اگر که هرگز آن را ندیده باشد. ناگهان آرام با صدایی بلند گویی خطاب به خودش گفت:

می رود راه پیوسته تا آن سو

از دری کو شد رهش آغاز

می رود او تا کجا تا کو

من روان با او کنم آواز

می روم من همراهش خسته

تا به دیدار کلان راهی

ره همه این، مقصد اما کو

چه بگویم جز نه و آهی

پی پین گفت: ن غلط نکنم، کمی شبیه شعرهای بیل بوی خودمان است؛ یا خودت از روی شعرهای او تقلید کرده ای؟ روی هم رفته زیاد به آدم قوت قلب نمی دهد.»

فرودو گفت: «نمی دانم یک دفعه به ذهنم آمد. انگار که خودم داشتم می ساختمش. اما شاید مدت ها پیش ان را شنیده باشم. راستش را بخواهی مرا یاد آخرین سال های بیل بو می اندازد. قبل از آنکه برود. همیشه دوست داشت بگوید که فقط یک جاده وجود دارد که مثل یک رودخانه ی بزرگ است. چشمه هایش استانه ی همه ی دره است. کوره راه ها جویبارهایی هستند که به آب می ریزند. معمولاً می گفت: «پا را از خانه بیرون گذاشتن کار خطرناکی است، فرودو. پاتوی جاده می گذاری، و اگر پایت را پس نکشی، معلوم نیست تو را بردارد و به کجا ببرد می دانی که این همان جاده ای است که از وسط سیاه بیشه رد می شود. و اگر بگذاری، ممکن است تو را تا تنها کوه یا حتی ان طرف تر به جاهایی بدتر ببرد.» دوست داشت این را توی راه مقابل در جلویی بگ اند بگوید، به خصوص وقتی داشت از پیاده روی های طولانی بر می گشت.»

پی پین تسمه ی کوله بارش را باز کرد و گفت: «خب راه لااقل تا یک ساعت دیگر مرا به جایی نمی برد.» دیگران هم از او پیروی کردند و کوله بار های خود را به شیب کنار جاده تکیه دادند و پاهای خود را توی جاده دراز کردند. پس از استراحتی اندک، نهاری مفصل خوردند و باز استراحت کردند.

خورشید دشات پایین می آمد و وقتی شروع به پایین رفتن از تپه کردند ، روشنایی بعد از ظهر ها روی زمین ها گستره بود. تا این جا به یک نفر هم توی جاده بر نخورده بودند. از آنجا که این جاده چندان مناسب گاری ها نبود و اصولاً به وودی اند کمتر رفت و آمد می شد، ازان کمر استفاده می کردند. یک ساعت یا بیشتر همچنان پیش رفتند که سام لحظه ای گوش به زنگ ایستاد. هم اکنون روی زمین های مسطح بودند و جاده پس از پیچ و خم بسیار اکنون پیش روی آنان از میان علفزارهایی با تک و توک درختان بلند که پیش قراولان بیشه ای در آن نزدیکی بود، صاف و مستقیم ادامه داشت.

سام گفت: «صدای پای یک اسب یا اسبچه را می شنوم که از جاده ی پشت سر ما می آید.» پشت سر نگاه کردند ، اما پیچ جاده مانع از آن بود که دور هابینند . فرودو گفت: «ای کاش گندالف باشد که دنبال ما می آید.» ولی حتی وقتی چنین گفت، این احساس را داشت که این طور نیست ، و ناگهان به دلش افتاد که از دید سواری که داشت به طرف او می آمد پنهان شود. از روی عذر خواهی گفت: «ممکن است چیز مهمی نباشد ، اما ترجیح می دم که کسی ما را توی جاده نبیند ، هیچ کس. دیگر حالم بد شده است از بس درباره ی کارهای من صحبت می کنند و به آن توجه نشان می دهند.» پس از کمی فکر اضافه کرد: «اگر گندالف باشد می توانیم کمی غافلگیرش نیم تا سزای این همه تاخیر کردن را ببیندو برویم قایم شویم!»

ان دوتای دیگر سریع به سمت چپ دویدند و وارد گودال کوچکی شدند که چندان از جاده دور نبود. آنجا ساکت دراز کشیدند. فرودو چند ثانیه ای مکث کرد. کنجکاوی یا حسی دیگر، با اشتیاق او برای پنهان شدن سر جنگ داشت. صدای م ها نزدیک می شد. درست به موقع خود را پشت توده

ای از علف های بلند پشت یک درخت که سایه اش را روی جاده افکنده بود، انداخت. سپس سرش را بلند کرد و با احتیاط از پشت یکی از ریشه های بزرگ با دقت نگاه کرد.

درست از پیچ جاده اسب سیاهی بیرون آمد. نه اسبچه ی هایت ها بلکه اسبی تمام عیار؛ مرد بزرگی بر روی ان سوار بود و روی زین قوز کرده بود و خود را شنل و باشلق بزرگی پیچیده بود، چنان که فقط چکمه هایش در رکاب های بلند از زیر آن به چشم می خورد، بر چهره اش سایه افتاده بود و دیده نمی شد.

اسب وقتی کنار درخت درست به موازات فرودو رسید ، ایستاد. شبح سوار با سر خمیده کاملاً ساکن نشسته بود به نحوی که انگار داشت گوش می کرد. از داخل باشلق صدایی به گوش می رسید. مثل صدای بو کشیدن یک نفر برای پیدا کردن رد رایحه ای مبهم.

نوعی ترس ناگهانی بی اساس از این که پیدایش کنند ، فرودو را تسخیر کرده بود، و او به فکر حلقه اش افتاد. جرات نفس کشیدن نداشت. و با این حال میل به بیرون آوردن حلقه از جیبش چنان شدت گرفت که او آرام شروع به حرکت دادن دستش کرد. توصیه گندالف پوچ می نمود. بیل بو از ان استفاده کرده بود، و تا دستش زنجیری که به آن حلقه آویزان بود ، لمس کرد. اندیشید: «بعلاوه هنوز توی شایرم.» همان لحظه سوار راست نشست و عنان اسب را چنابند. اسب ابتدا آرام راه افتاد و سپس یورتمه ای سریع را در پیش گرفت.

فرودو سینه خیز تا حاشیه ی جاده پیش رفت و سوار را نگاه کرد که سرانجام در دوردست ناپدیدمی شد. نمی توانست کاملاً مطمئن باشد، ولی ناگهان به نظرش رسید که اسب پیش از آنکه از دید خارج شود، به کناری چرخید و در میان درختان شمت راست فرو رفت.

فرودو تا به سوی دوستان خود راه افتاد، به خود گفت: «خب به نظرم خیلی مشکوک امد و راستش نگران کننده.» پی پین وسام دراز کش در میان علف هامانده و چیزی ندیده بودند؛ پس فرودو، سوار و رفتار عجیب او را توصیف کرد.

«نمی توانم بگویم چرا، ولی به یقین احساس کردم که داشتم نگاه می کردیا داشت بو می کشید که مرا پیدا کند؛ و همین طور یقین داشتم که دلم نمی خواهد پیدایم کند. قبلاً توی شایر نه چیزی مثل این دیده بودم و نه احساس کرده بودم.»

پی پین گفت: «ولی یکی از این آدم های بزرگ چه کار به کار ما دارد؟ توی این قسمت از دنیا چه می کند؟»

فرودو گفت: «تعدای آدم این دور و برها هستند؛ فکر میکنم آن پایین طرف های فاردینگ جنوبی آدم های بزرگ در دسر درست کرده اند ولی هیچ وقت هیچ حرفی از سواری مثل این نشنیده بودم. نمی دانم از کجا آمده است.»

سام ناگهانی مداخله کرد: «می بخشید؛ من می دانم از کجا می آید، این سوار سیاه از هاییتون آمده، مگر اینکه چند نفر باشند، می دانم که به کجا می رود.»

فرودو همچنان با شگفتی به او می نگریست، با حالتی برافروخته گفت: «منظورت چیست؟ چرا قبلاً حرفش را نزدی؟»

«همین الان یادم آمد، قربان. قضیه اینطوری بود: دیروز عصر وقتی با کلید به نقب خودمان برگشتم، پدر به من گفت: «سلام، سام! فکر می کردم امروز صبح با آقای فرودورفتی. یک ادم غریبه آمده بودف سراغ آقای بگینز اهل بگ اند را می گرفت. و همین الان پیش پای تو رفت. من هم روانه

اش کردمبه طرف بالكباریاصلاً از صدایش خوشم نیامد.وقتی گفتم آقای بگینز خانه ی قدیمش را

ترک کرده بسیار نارحت شد.زیر لب غرغری با من کرد. لرزهه پشتم افتاد.»

به استادم گفتم:«چه جوری آدمی بود؟» گفت:«نمیدانم، ولی هایت نبود.قدش بلند بود و مثل

اشباح بالای سرم ندولا شده بود. گمان کنم یکی از ادم های بزرگ بود که از خارج می آیند.جور

عجیب غریبی حرف می زد.»

«نمی توانستم بمانم و بیشتر به حرف هایش گوش بدهم، چون منتظرم بودید؛ و شخصاً زیاد به این

قضیه اعتنا نکردم. استادم دارد پیر می شود، و چشم هایش تقریباً کور شده، و هوا تقریباً تاریک

بوده که این یارو آمده بالای تپه و او را دیده و که برای هواخوری آمده بوده انتهای کوچه

خودمان. امیدوارم دردرس درست نکرده باشد، همین طور هم من.»

فرودو گفت: «نمی شود استاد را سرزنش کرد. حقیقتش را بخواهی شنیدم با یک غریبه حرف می

زد که داشت در مورد من پرس و جو می کرد، و من داشتم می رفتم از او بپرسم که بود. ای کاش

این کار را کرده بودم، یا ای کاش قبلاً به من می گفتی. آن وقت توی جاده احتیاط بیشتری می

کردم.»

پی پین گفت: «هنوز معلوم نیست که بین این سوار و غریبه ای که استاد گفته ارتباطی باشد. ما

هایتون را خیلی مخفیانه ترک کردیم، و من هر چه فکر می کنم، نمی فهمم چطور می توانسته

تعقیبمان کند.»

سام گفت: «این که بو می کشید چطور، قربان؟ و استاد هم گفت که یارو سیاه بوده.»

فرودو زیر لب گفت: «ای کاش منتظر گندالف مانده بودم. اما شاید این کار، اوضاع را خراب تر می کرد.»

پی پین که متوجه حرف های زیرلبی او شده بود، گفت: «پس چیزهایی درباره این سوار می دانی، یا حدس می زنی؟»

فرودو گفت: «چیزی نمی دانم و ترجیح می دهم حدس هم نزنم.»

«بسیار خوب، پسرخاله فرودو! و اگر می خواهی اسرار آمیز باشی، می توانی فعلاً رازت را برای خودت نگه داری. ولی حالا باید چه بکنیم؟ دلم می خواهد یک چیزی سق بزوم و بخورم، ولی یک جورهایی احساس می کنم بهتر است از اینجا راه بیافتیم. حرف های شما راجع به سوارهایی که بو می کشند و دماغشان دیده نمی شود، آرامشم را از بین برده.»

فرودو گفت: «بله فکر می کنم بهتر است همین الان راه بیافتیم، ولی نه از توی جاده چون ممکن است سوار برگردد، یا یکی دیگر از پشت سر او بیاید. امروز باید حسابی راه برویم. هنوز تا باک لند مایل ها راه داریم.»

وقتی دوباره راه افتادند، سایه درخت ها روی علف ها بلند و کم رنگ شده بود. اکنون تا حد ممکن به اندازه یک سنگ انداز از سمت چپ، فاصله خود را با جاده حفظ می کردند. اما این موضوع مزاحم راه رفتنشان می شد؛ علف ها بلند بودند و پرپشت، زمین پست و بلند بود و درختان به تدریج انبوه تر می شدند.

خورشید سرخ در پس تپه های پشت سرشان پایین رفته بود، و شب داشت فرا می رسید که در انتهای یک زمین هموار طولانی به جاده بازگشتند. جاده ای که مایل ها بر روی آن مستقیم امتداد یافته بود، در این نقطه به سمت چپ می پیچید و به طرف زمین های پست ییل سرازیر می شد و به سوی استاک پیش می رفت؛ اما باریکه راهی از سمت راست جاده منشعب می شد و پیچ و تاب خوران از میان بیشه درختان بلوط کهن می گذشت و به وودهاال ختم می شد.

فرودو گفت: «راه ما همین است.»

نه چندان دور از محل تلاقی جاده به لاشه عظیم درختی برخوردند: درخت هنوز زنده بود و بر روی شاخه های کوچکی که بر گرداگرد تنه شکسته اش از شاخه های کلفت بیرون زده بود، برگ هایی دیده می شد؛ اما درون آن خالی بود و از شکاف بزرگی در پهلویش که دور از جاده قرار داشت، می شد توی آن رفت. هابیت ها داخل خزیدند و آنجا بر روی کفی از برگ های خشک و چوب پوسیده نشستند. استراحتی کردند و غذایی مختصر خوردند و آرام مشغول صحبت شدند، و گاه به گاه گوش می خواباندند.

شامگاه نزدیک می شد که پاورچین، پاورچین دوباره به کوره راه برگشتند. باد غربی در میان شاخه ها هو می کشید. برگ ها نجوا می کردند. به زودی راه آرام، آرام، اما پیوسته در تاریکی شامگاه فرو رفت. ستاره ای بر فراز درختان در شرق رو به تاریکی در پیش رویشان دمید. پهلو به پهلو هم و همگام می رفتند تا روحیه خود را حفظ کنند. پس از زمانی، وقتی ستارگان انبوه تر و درخشان تر شدند، نگرانی از دلشان رخت بست، و دیگر گوش به زنگ صدای سم اسب نبودند. به شیوه هابیت ها هنگام راه رفتن، به خصوص وقتی که شب هنگام به خانه نزدیک می شوند، آرام

شروع به زمزمه کردند. بیشتر هایت ها در این مواقع، ترانه شام یا ترانه خواب می خوانند، اما این هایت ها زیر لب ترانه راه رفتن می خواندند (هر چند مسلم است که در آن ذکری از شام و خواب نیز بود). ترانه اش را بیل بو بگینز سروده بود، برای نغمه ای که به اندازه خود تپه ها قدمت داشت و وقتی با فرودو در کوره راه های دره واتر راه می رفتند و از ماجراها صحبت می کردند، آن را به او آموخته بود.

در اجاق، آتش سرخ،

زیر سقف، رختخواب آماده،

اما پاهامان هنوز خسته نیست،

همین نزدیکی ها شاید ناگهان

به یک درخت یا یک سنگ ایستاده بربخوریم

که هیچ کس جز ما آن را ندیده.

درخت و گل، برگ و علف،

از آنها بگذریم! از آنها بگذریم!

تپه و آب، زیر آسمان،

بگذار بگذرند! بگذار بگذرند!

هنوز در همین نزدیکی شاید منتظر ماست

یک جاده جدید، یک دروازه مخفی

با آن که امروز از آنها می گذریم

شاید فردا به همین جا برگردیم

و جاده مخفی را در پیش بگیریم

که می رود طرف خورشید یا ستاره ها

سیب، خار، فندق و تخت کفش

بگذار بروند! بگذار بروند!

شن و سنگ و آبگیر و دره

بدرودتان می گوئیم! بدرودتان می گوئیم!

خانه پشت سر ما، دنیا در برابر روی ما،

و راه برای رفتن زیاد است

از وسط سایه ها تا مرز شب

تا وقتی ستاره ها همه روشن شوند.

بعد دنیا پشت سر ما، خانه در برابر روی ما،

پرسه زنان برمی گردیم به سوی خانه، به سوی رختخواب

مه و گرگ و میش، سایه و ابر

در آن دورها رنگ می بازند! در آن دورها رنگ می بازند!

آتش و چراغ، گوشت و نان

و بعد پیش به سوی رختخواب! و بعد پیش به سوی رختخواب!

ترانه به پایان رسید. پی پین با صدای بلند خواند: «و حالا پیش به سوی رختخواب! و حالا پیش به سوی رختخواب!»

فرودو گفت: «هیس! به نظرم دوباره صدای سم اسب می شنوم.»

ناگهان مثل سایه درختان بی حرکت ایستادند و گوش کردند.

کمی عقب تر، از پشت سر توی کوره راه صدای سم اسب می آمد، اما باد صدای آن را آرام و شفاف به گوششان می رساند. ساکت و سریع از راه بیرون سریدند و به زیر سایه های عمیق تر درختان بلوط پناه آوردند.

فرودو گفت: «زیاد دور نشویم! نمی خواهم ما را ببینند، اما دلم می خواهد بینم یک سوار سیاه

دیگر است یا نه.»

پی پین گفت: «بسیار خوب، باشد! اما بو کشیدن را فراموش نکن!»

صدای سم اسب نزدیک تر شد. فرصتی نبود که مخفی گاهی بهتر از تاریکی معمول زیر درختان پیدا کنند؛ سام و پی پین پشت تنه درخت بزرگی کز کردند، در حالی که فرودو چند یاردی به طرف کوره راه خزید. جاده خاکستری و رنگ پریده به نظر می رسید، خط باریکی از نور که در میان جنگل محو می شد. بر فراز آن در آسمان تاریک، ستاره ها انبوه بودند، ولی ماه غایب بود.

صدای سم اسب متوقف شد. فرودو وقتی نگاه کرد، سایه ای را دید که از فضای روشن تر میان دو درخت گذشت، و سپس ایستاد. مثل سایه سیاه اسبی به نظر می رسید که سایه سیاه کوچک تری آن را می راند. سایه سیاه درست نزدیک نقطه ای ایستاد که آنان کوره راه را ترک کرده بودند، و کمی این پا و آن پا کرد. فرودو گمان کرد که صدای بو کشیدن را می شنود. سایه به طرف زمین خم شد و شروع کرد که افتان و خیزان به طرف او برود.

یک بار دیگر میل به اینکه حلقه را دستش کند، بر فرودو چیره شد؛ اما این بار میل شدیدتر از پیش بود. چنان شدید که تقریباً پیش از آن که بفهمد چه کار می کند، دستش شروع به گشتن جیبش کرد. اما درست در همان لحظه صدایی به گوش رسید که انگار آمیزه ای بود از ترانه و خنده. صداهایی واضح که در هوای روشن از نور ستارگان اوج می گرفت و پایین می آمد. سایه سیاه کمر راست کرد و عقب نشست. خود را از اسب شیخ وارث بالا کشید و ظاهراً در تاریکی طرف دیگر کوره راه ناپدید شد. فرودو نفس راحتی کشید.

سام با صدای دورگه ای نجواکنان گفت: «الف ها! الف ها، قربان!» اگر او را عقب نکشیده بودند از میان درخت ها بیرون می پرید و به طرف صدا هجوم می برد.

فرودو گفت: «بله، الف ها هستند. بعضی وقت ها می شود آنها را توی وودی اند دید. توی شایر زندگی نمی کنند، ولی بهار یا پاییز که می شود از سرزمین خودشان، آن طرف تپه های برج بیرون می آیند و اینجا پرسه می زنند. ممنونم که این کار را می کنند! شما ندیدید، ولی سوار سیاه درست همین جا ایستاد و داشت طرف ما می خزید که صدای ترانه بلند شد. تا صداها را شنید حیم شد.»

سام گفت: «الف ها چطور؟» هیجان زده تر از آن بود که نگران سوار باشد. «نمی توانیم برویم آنها را ببینیم؟»

فرودو گفت: «گوش کن! داریند می آیند این طرف؛ فقط باید صبر کنیم.»

صدای آواز نزدیک تر شد. یک صدای شفاف اکنون بر فراز صداهاى دیگر اوج گرفته بود. به زبان زیبای الفی می خواند، زبانی که فرودو اندکی با آن آشنا بود و دیگران هیچ چیز از آن نمی دانستند. با این حال صدایی که با ملودی می آمیخت، ظاهراً در ذهن آنان به شکل کلماتی در می آمد که فقط تا اندازه ای آن را می فهمیدند. ترانه، تا آنجا که فرودو شنید چنین بود:

سفید برفی! ای بانوی پاک! سفید برفی

شهبانوی آن سوی دریاهاى غربی!

ای روشنایی ما آوارگان

در میان جهانی در هم تنیده از درختان!

گیل تونیل! آی آلبریت

چشمانت روشن و نفست سبک

سفید برفی! آوازمان برای توست، سفید برفی!

در سرزمین دوردست آن سوی دریاهاى غربی

ای ستارگان سال بی خورشید

که دست درخشان بانویم شما را کاشته،

در دشت های پرباری که اکنون درخشان و شفاف است

شکوفه سیم گونت را می بینیم که پر پر شده!

آی آلبریت! گیل تونیل!

هنوز در یاد ماست، ما ساکنان

میان درختان این سرزمین دور

نور ستاره ات بر روی دریاهاى غربى.

ترانه پایان یافت. فرودو با شگفتی گفت: «اینها الف های برین هستند! اسم البریت را می آورند. این مردم زیبا را کمتر توی شایر دیده اند. دیگر زیاد نیستند آنهایی که در شرق دریای بزرگ، توی سرزمین میانه باقی مانده اند. این واقعاً شانس عجیبی است!»

هاییت ها در سایه، کنار راه نشستند. طولی نکشید که الف ها از کوره راه به طرف دره پایین آمدند. آرام گذشتند و هاییت ها نور ستارگان را دیدند که در میان موهاشان و در چشم هاشان می درخشید. چراغی با خود نداشتند، با این حال درخششی همچون نور ماه پیش از بالا آمدن بر حاشیه تپه ها، بر گرداگرد پاهایشان می افتاد. اکنون ساکت بودند، و وقتی آخرین الف گذشت، برگشت و به سوی هاییت ها نگاه کرد و خندید.

فریاد زد: «سلام، فرودو! دیر راه افتادی. یا شاید گم شده ای؟» با صدای بلند دیگران را خبر کرد و همه گروه ایستادند و دور آنان را گرفتند.

گفتند: «واقعاً عالی است! سه هاییت، شب، در بیشه! چیزی مثل این را بعد از رفتن بیل بو ندیده ایم. قصدتان از این کار چیست؟»

فرودو گفت: «مردم زیبا، از این کار قصدی نداریم جز این که ظاهراً فقط داریم به همان طرفی می رویم که شما دارید می روید. عاشق راه رفتن زیر ستاره ها هستیم. اما خیلی خوب می شود که با شما همسفر بشویم.»

«ولی ما همسفر دیگری نمی خواهیم، و هایت ها خیلی کسالت آورند.» خندیدند. «در ضمن از کجا می دانید که به همان طرفی می رویم که شما دارید می روید، چون شما نمی دانید که ما کجا می رویم؟»

فرودو در جواب پرسید: «شما اسم مرا از کجا می دانید؟»

گفتند: «ما خیلی چیزها می دانیم. قبلاً تو را بارها با بیل بو دیده ایم، هر چند که شاید تو ما را ندیده باشی.»

فرودو پرسید: «شما که هستید و ارباب شما کیست؟»

سردسته آنان، همان الفی که اولین بار به او سلام داده بود، گفت: «من گیلدور هستم، گیلدور اینگلوریون از خاندان فینورد. ما تبعیدی هستیم، و بیشتر خویشان ما مدت ها پیش عزیمت کرده اند و ما هم کمی این طرف ها منتظر می مانیم تا از روی دریاها بزرگ بگذریم. ولی بعضی از هم نوعان ما هنوز توی صلح و صفا در ریوندل زندگی می کنند. حالا بیا فرودو، به ما بگو چه می کنی. چون می بینم سایه ای از ترس روی تو افتاده.»

پی پین مشتاقانه توی حرف او دوید: «ای آدم های خردمند! از سوارهای سیاه به ما بگویید.»

با صدایی آهسته گفتند: «سوارهای سیاه؟ چرا از سوارهای سیاه می پرسید؟»

پی پین گفت: «چون دو سوار سیاه امروز ما را غافلگیر کرده اند، یا شاید هم یک سوار، دوبار این کار را کرده است؛ چند لحظه پیش وقتی نزدیک شدید، خیلی یواش فرار کرد.»

الف ها بلافاصله جواب ندادند، بلکه به زبان خود آرام با هم مشورت کردند. سرانجام گیلدور رو به هایت ها کرد و گفت: «اینجا راجع به این موضوع صحبت نمی کنیم. فکر می کنم بهترین کار برای شما این است که با ما بیایید. رسم ما این نیست، ولی این بار شما را توی جاده همراه خودمان می بریم، و اگر دلتان بخواهد امشب با ما اتراق می کنید.»

پی پین گفت: «ای مردم زیبا! مثل این که در کمال ناامیدی اقبال به ما رو کرده.» سام زبانش بند آمده بود. فرودو تعظیم کرد و گفت: «واقعاً از تو متشکرم، گیلدور اینگلیوریون.» بعد به زبان الفی برین اضافه کرد: «الن سیلا لومن اومن تیلمو، ستاره ای در ساعت دیدار ما می درخشد.»

گیلدور با خنده فریاد زد: «مواظب باشید، دوستان! از چیزهای سرّی صحبت نکنید! اینجا یک محقق زبان باستانی داریم. بیل بو استاد خوبی بود.» تعظیمی به فرودو کرد و گفت: «درود بر تو، دوست الف ها! حالا با دوستانتان بیایید و همراه ما باشید! بهتر است وسط ما راه بروید که گم نشوید. قبل از آن که اتراق کنیم، ممکن است حسابی خسته شوید.»

فرودو پرسید: «چرا؟ مگر شما دارید به کجا می روید؟»

«امشب به بیشه تپه های مشرف به وودهال می رویم، چند مایل تا آنجا راه هست، اما وقتی برسیم می توانید استراحت کنید؛ فردا راهتان نزدیک تر می شود.»

اکنون بار دیگر در سکوت راه می رفتند، و همچون سایه ها و روشنایی های ضعیف می گذشتند: زیرا الف ها (حتی بیشتر از هایت ها) می توانند در صورت تمایل بی سر و صدا راه بروند. بی آنکه صدای پایشان بلند شود، پی پین به زودی خوابش گرفت و یکی دوبار تلو تلو خورد؛ اما هر بار یک الف بلندقامت که پهلو به پهلویش راه می رفت، دستش را جلو آورد و از افتادن نجاتش

داد. سام، گویی در رویا، در کنار فرودو راه می رفت، با حالتی بر چهره اش که نیمی حاکی از ترس و نیمی حاکی از لذتی همراه با شگفتی بود.

بیشه در هر دو طرف انبوه تر شد؛ درختان اکنون جوان تر و پرپشت تر بودند؛ و وقتی کوره راه در سرایشی افتاد، و به سمت دره ای در میان تپه ها پیش رفت، انبوه درختچه های فندق رسته بر دامنه تپه ها از همه سو راهشان را سد کرده بود. سرانجام الف ها از راه کنار کشیدند. یک برآمدگی سرسبز که تقریباً از میان بیشه سمت راست قابل رؤیت نبود، در آنجا قرار داشت؛ و آنان خم این راه را در پیش گرفتند تا از پشت سرایشی های پر درخت به بالای یال تپه ها که بر زمین های پست دره رودخانه مشرف بود، رسیدند. ناگهان از زیر سایه درختان بیرون آمدند و در برابرشان پهنه گسترده ای از علف زار پدیدار شد که در شب به خاکستری می زد. بیشه از سه سو آن را در میان گرفته بود؛ اما در سمت شرق، زمین با شیب تندی به پایین می رفت و نوک درختان تیره رنگ که در انتهای سرایشی رسته بود، در زیر پایشان قرار داشت. در آن سو زمین های پست، تیره و هموار زیر نور ستارگان آرمیده بود. آن نزدیکی ها چند روشنایی در روستای وودهال سوسو می زد.

الف ها بر روی علف ها نشستند و با صدای آرام با هم به گفت و گو پرداختند. به نظر می رسید که دیگر توجهی به هایت ها ندارند. فرودو و همراهانش خود را در بالاپوش ها و پتوها پیچیدند و چرتشان گرفت. شب پیشتر رفت و چراغ های توی دره خاموش شدند. پی پین سرش را بر پشته ای سبز گذاشت و به خواب رفت.

آن بالا در دوردست شرق رمیرات، ستاره های توری شکل در ضربان بودند، و بورگیل سرخ آرام بر فراز مه دمید و همچون جواهری از آتش درخشید. سپس مه با وزیدن نسیمی همچون پرده ای کنار رفت، و منلوانگور، شمشیرزن آسمان با کمر بند درخشانش از حاشیه جهان بالا آمد و بر روی آن خیمه زد. الف ها همه با هم ناگهان شروع به خواندن آواز کردند. بی درنگ آتش با نوری سرخ رنگ شعله کشید.

الف ها، هاییت ها را صدا زدند: «بیاید! بیاید! حالا وقت صحبت کردن و بگو و بخند است!»
پی بین نشست و چشم هایش را مالید. از سرما لرزید. الفی که مقابل او ایستاده بود، گفت: «توی تالار، آتش و غذا برای مهمان های گرسنه آماده است.»

در انتهای جنوبی چمن زار سبز، روزنه ای بود. کف پوش سبز به میان جنگل دویده و فضای گسترده ای را همچون یک تالار، با سقفی از شاخه های درختان به وجود آورده بود. تنه های بزرگ درختان در هر سو همچون ستون هایی برافراشته بود. الف ها بر روی سبزه یا بر روی حلقه های ارّه شده تنه درختان، گرد بر گرد آتش نشسته بودند. گروهی در رفت و آمد بودند و جام می آوردند و نوشیدنی می ریختند؛ دیگران بشقاب ها و ظرف های انباشته از خوراک می آوردند. به هاییت ها گفتند: «غذای فقیرانه ای است، چون دور از تالارهای خودمان توی بیشه سبز منزل کرده ایم. اگر روزی توی خانه های خودمان مهمان باشید، از شما بهتر پذیرایی می کنیم.»

فردو گفت: «به نظر من که در حد یک ضیافت جشن تولد است.»

پی بین بعدها خوردنی ها و نوشیدنی ها را کمتر به یاد می آورد، چرا که فروغ روی چهره الف ها و لحن صدایشان که چنین متفاوت و چنین زیبا بود، فکر او را به خود مشغول کرده بود، به نحوی

که می پنداشت در رویا گام برمی دارد. اما به خاطر داشت که نانی در آنجا بود که طعم آن بر طعم هر گرده سفید و خوب پیشی می گرفت؛ میوه هایی شیرین همچون توت فرنگی های وحشی و پرمایه تر از هرگونه میوه ای که در باغ یا مراقبت پرورده باشند؛ جامی را سر کشید که پر بود از شربت عطر آگین، خنک همچون آب چشمه ای زلال، طلایی همچون یک عصر تابستان.

سام هرگز نتوانست آنچه را آن شب احساس کرده یا اندیشیده بود با واژه ها بیان یا آن را به وضوح در ذهن خود تصویر کند، اما به عنوان یکی از وقایع عمده زندگی همیشه در یادش باقی ماند. نزدیک ترین چیزی که برای بیان احساس پیدا کرد این بود: «خوب، قربان، اگر بتوانم سیب هایی مثل آن را پرورش بدهم، اسم خودم را می گذارم باغبان. اما ترانه های آنها بود که به دلم نشست، می دانید که چه می گویم.»

فرود و نشست، و با لذت مشغول خوردن و نوشیدن و صحبت کردن شد. اما حواس او عمدتاً به حرف هایی بود که زده می شد. از زبان الفی کم می دانست و با اشتیاق گوش می داد. گاه به گاه با کسانی که از او پذیرایی می کردند، صحبت و به زبان خودشان از آنان تشکر می کرد. به او لبخند زدند و با خنده گفتند: «در بین هایت ها این یکی جواهر است!»

پی پین پس از مدتی به خواب عمیقی فرو رفت و او را برداشتند و به آلاچیقی در زیر درختان بردند و او آنجا بقیه شب را بر روی رختخواب نرمی خوابید. سام از ترک گفتن اربابش سر باز زد. وقتی پی پین برای خوابیدن رفته بود، آمد و پیش پای فرودو کز کرد و نشست، و آنجا سرانجام به چرت زدن افتاد و چشمانش را بست. فرودو تا دیروقت بیدار ماند و با گیلدور به صحبت پرداخت.

از چیزهای زیادی با هم حرف زدند، از قدیم و جدید و فرودو از وقایعی که در جهان پهناور بیرون شایر رخ می داد، پرسید. خبرها بیشتر غم انگیز و شوم بودند: تاریکی فزاینده، جنگ های آدمیان، و سفر دسته جمعی الف ها. سرانجام فرودو سوآلی را که بر دلش سنگینی می کرد پرسید:

«گیلدور، بگو بیل بو را از زمانی که ما را ترک کرد دیده ای؟»

گیلدور لبخند زد و پاسخ داد: «بله، دوبار. درست همین جا ما را وداع گفت. ولی یک بار دیگر هم او را دیده ام، دور از اینجا.» چیز دیگری درباره بیل بو نمی خواست بگوید، و فرودو ساکت شد.

گیلدور گفت: «تو راجع به چیزهایی که به خود تو مربوط است، چیز زیادی نمی پرسی یا نمی گویی. ولی گمگی از قبل می دانم، و باز چیزهای بیشتری را در چهره ات و در افکاری که پشت سوآل هایت پنهان است می خوانم. تو از شایر می روی، اما شک داری چیزی را که دنبالش می گردی پیدا کنی، یا به مقصودت برسی، یا اصلاً بتوانی برگردی. این طور نیست؟»

فرودو گفت: «همین طور است، ولی فکر می کردم رفتن من، رازی است که فقط گندالف و سام وفادار من از آن خبردارند.» به سام نگاهی انداخت که داشت آرام خرخر می کرد.

گیلدور گفت: «راز از ما به دشمن نمی رسد.»

فرودو گفت: «دشمن؟ مگر خبر داری که چرا از شایر می روم؟»

گیلدور گفت: «نمی دانم دشمن به چه دلیل تعقیبت می کند، اما احساس می کنم که این کار را می کند: هر چند که به نظرم عجیب است. و من به تو هشدار می دهم که خطر هم جلوی روی توست و هم پشت سرت، و در همه طرف.»

«منظورت سوارها هستند؟ حدس می زدم که آنها خدمتکارهای دشمن باشند. سوارهای سیاه چه

کاره اند؟»

«گندالف چیزی در این مورد به تو نگفته؟»

«راجع به موجوداتی مثل این چیزی نگفته.»

«پس فکر می کنم وظیفه من نیست که چیز بیشتری بگویم: هیچ وحشتی نباید مانع از ادامه سفر

بشود. چون به نظرم می رسد که درست به موقع راه افتادی، اگر واقعاً به موقع رسیده باشی. حالا

باید عجله بکنی. نه جایی بمانی و نه برگردی؛ چون شایر دیگر برای تو امن نیست.»

فرودو با اعتراض گفت: «دیگر تصورش را نمی توانم بکنم که چه خبری از اشاره ها و هشدارهای

تو وحشتناک تر می تواند باشد. البته خبر داشتم که خطر جلوی روی من قرار دارد، ولی انتظار

نداشتم توی شایر خودمان با آن روبرو شوم. یک هایت نمی تواند در آرامش از واتر تا رودخانه

برود؟»

گیلدور گفت: «ولی اینجا شایر خودتان نیست. دیگران قبل از هایت ها در اینجا ساکن بودند، و

وقتی هایت ها اینجا نباشند، کسان دیگری اینجا ساکن می شوند. جهان پهناور دور تا دور شما را

گرفته: شما می توانید خودتان را داخل حصار کنید، اما نمی توانید برای همیشه آن را با حصار از

بقیه جاها جدا نگهدارید.»

«می دانم - ولی با این حال همیشه به نظرم جای صمیمی و امنی بود. نقشه ام این بود که شایر را

مخفیانه ترک کنم، و به طرف ریوندل بروم؛ ولی حالا قبل از این که به باک لند برسم رد پایم را

گرفته اند.»

گیلدور گفت: «فکر می کنم هنوز باید به همان نقشه ات بچسبی. به گمانم رفتن از جاده آن قدر سخت نیست که در حد شهادت تو نباشد. اما اگر رایزنی واضح تری می خواهی باید از گندالف پیرسی. من دلیل سفر تو را نمی دانم، بنابراین نمی دانم از چه راهی به تو حمله می کنند. این چیزها را گندالف باید بداند. فکر می کنم قبل از این که از شایر بروی او را می بینی؟»

«امیدوارم. ولی این هم موضوع دیگری است که نگرانم می کند. روزهای زیادی به انتظار گندالف ماندم، باید حداکثر تا دو شب قبل به هاییتون می آمد؛ ولی اصلاً پیدایش نشد. حالا نمی دانم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. باید منتظرش بمانم؟»

گیلدور لحظه ای ساکت بود. سرانجام گفت: «خبر دلنشینی برای من نبود. این که گندالف دیر کند، نشانه خوبی نیست. ولی گفته اند: در کار ساحرها فضولی نکنید، چون نکته سنج اند و زود عصبانی می شوند. انتخاب با خودت است: بروی یا بمانی.»

فرودو گفت: «همین طور گفته اند برای رایزنی پیش الف ها نروید، چون آنها هم می گویند نه، هم می گویند بله.»

گیلدور خندید: «واقعاً گفته اند؟ الف ها ندرتاً توصیه سنجیده می کنند، چون توصیه، هدیه خطرناکی است، حتی از طرف فردی عاقل به فردی عاقل. ممکن است همه چیز غلط از آب دربیاید. ولی خودت چه می خواهی بکنی؟ همه چیزهای مربوط به خودت را به من نگفته ای؛ پس چطور انتخاب من می تواند بهتر از انتخاب تو باشد؟ ولی اگر توصیه من را می خواهی، به خاطر دوستی این کار را می کنم. فکر می کنم تو الآن باید بلافاصله بروی، بدون فوت وقت؛ و اگر گندالف پیش از عزیمت تو نیامده، پس توصیه می کنم تنها نروی. دوستانی مثل اینها باوفا و مشتاق

را همراه خودت ببر. حالا باید ممنون باشی، چون این توصیه را با طیب خاطر نمی کنم. الف ها کارهای خودشان را دارند و غم و غصه های خودشان را، و کمتر توی کار هایت ها، یا دیگر موجودات روی زمین دخالت می کنند. راه های ما کمتر، چه از روی تصادف و یا به قصد، با هم تلاقی می کند. این ملاقات شاید چیزی بیشتر از تصادف صرف باشد؛ اما قصد آن برای من روشن نیست، و من می ترسم که چیزهای بیشتری بگویم.»

فرودو گفت: «من از ته دل متشکرم، اما امیدوارم روشن و واضح بگویی که سواران سیاه که هستند. اگر به توصیه تو عمل کنم، ممکن است زمان زیادی گندالف را نینم، و باید بدانم چه خطری مرا تعقیب می کند.»

گیلدور گفت: «دانستن این موضوع بس نیست که آنها خدمتکاران دشمن اند؟ از دستشان فرار کن! با آنها حرف نزن! آنها کینه توزند. از من بیشتر نپرس! اما پیش از آن که کار به سرانجام خودش برسد، دلم گواهی می دهد که تو، فرودو پسر دروگو، از این چیزهای اهریمنی، بیشتر از گیلدور اینگلیوریون خواهی دانست. البریت پشت و پناهت باد!»

فرودو پرسید: «ولی آیا من شهامتش را پیدا می کنم؟ این چیزی است که بیشتر به آن احتیاج دارم. گیلدور گفت: «شهامت در غیر محتمل ترین جاها پیدا می شود. امیدوار باش! حالا بخواب! صبح که بشود ما رفته ایم؛ اما پیغاممان را به همه جا می فرستیم. دوستان سرگردان از سفر تو باخبر می شوند، و آنها که قدرت نیکی کردن دارند، گوش به زنگ می مانند. اسمت را دوست الف می گذارم؛ باشد که ستاره ها بر فراز انتهای راه تو بدرخشند! به ندرت از بیگانه ها این قدر

خوشمان آمده و خیلی زیباست که کلمات زبان باستانی را از دهان کسان دیگری که توی این دنیا سرگردان هستند، بشنویم.»

به محض تمام شدن صحبت های گیلدور، فرودو احساس کرد که خواب بر او چیره می شود و گفت: «الآن خواهم خوابم.» و الف، فرودو را به آلاچیق، به کنار پی پین راهنمایی کرد، و او خود را بر روی رختخوابی انداخت و بی درنگ به خوابی بی رؤیا فرو رفت.

حلقه یگانه